

شب‌گرد

ما از پدر و مادرمان جدای چیزهای زیاد، قد بلند به ارث برده‌ایم! این که می‌گوییم ما، منظورم خودم هستم و اخوی. آن‌ها که حقیر را می‌شناسند می‌دانند که چه می‌گوییم و آن‌ها که اخوی را می‌شناسند، هم؛ اما بعید است خواننده‌ی این چند خط، شناخت چندانی داشته باشد از اخوی ما؛ پس معیار را می‌گذارم خودم ... چه می‌گوییم؟! رها کنم ...

اخوی حدود ده سالی از من کوچک‌تر است و این روزها باید که کم‌کم برای کنکور آماده شود. به واسطه‌ی وراثت استعداد بلند قدی داشته و حدود چند سالی را هم به صورت نیمه حرفه‌ای شنا کرده؛ لذا است که هم الآن چند سانتی از حقیر بلندتر است و حقاً بدن ورزیده‌ای دارد. این از اخوی ما!

عمومی داریم که سال‌ها است در شهری غیر از تهران با اهل‌وعیال زندگی می‌کند و به واسطه‌ی بعد مسافت کم پیش می‌آید که جز در تعطیلات نوروز یا در مناسبت‌های خاص، حضوری زیارتشان کنیم. لذا هر بار هم را می‌بینیم، متوجه یک تغییر عمده در ظاهر هم می‌شویم، مثلاً به پسرعمویم می‌گوییم: «فلانی! چقدر چاق شده‌ای!» یا او به من می‌گوید: «فلانی! چقدر چاق شده‌ای!» یا ...

امسال، این توجه به تغییرات عمده در دیدوبازدید عید، حول‌وحوش اخوی جان ما می‌چرخید؛ چرا که به تازگی سن رشد را رد کرده و تغییرات در او محسوس است. عمو جان جسته‌ی از چارچوب در رد نشونده‌ی اخوی ما را که دید، به شوخی گفت: «عطا جان حیفا! اگر زیر دست من بودی، شب‌گرد خوبی از تو درمی‌آوردم!»

در طول میهمانی اخوی مدام به پای من می‌زد و با چشم و ابرو می‌پرسید که منظور از شب‌گرد چیست؟ و نکته‌ی نگر ماجرا کجا است؟ چرا که عمو جان از قدیم اگر دو جمله بگوید، سه جمله‌اش بر طریق سرکار گذاشتن اهل مجلس است.

آن قدر به پایم زد که دست آخر کناری کشیدمش و گفتمش که ای برادر! کیان‌اند که شب‌ها می‌گردند و کار می‌کنند؟ با صداقت همراه با وزانت نوجوانانه‌ای گفت: «پلیس‌ها!» و خیال برش داشت که منظور نظر عمو جان تربیت یک پلیس کار کشته و ارائه‌ی او به جامعه بوده است!

این شد که مجبور شدم یادآور شوم این قد و هیكل تو بیش‌تر به درد نردبان دزدها بودن می‌خورد و فقط پلیس‌ها نیستند که شب‌گردی می‌کنند و دزدها نیز هم ...

شاید به خاطر همین قد و هیكل غلط‌انداز ما باشد که آن شب، پلیس به من شب‌گرد مشکوک شد و همان جا وسط کوچه بازجویی کردم!

بعد از ازدواج این عادت را کنار گذاشته بودم، عادت شب‌گردی را. جوان‌تر که بودم چه بسیار شب‌ها که از خانه بیرون می‌زدم و از ناکجاآباد سر درمی‌آوردم. بعضی شب‌ها وقتی از خانه دور می‌شدم، خسته روی نیمکت پارکی دراز می‌کشیدم یا کنار کارگران شهرداری که برای خود آتشی به پا کرده بودند، می‌نشستم، نماز صبح را در مسجدی همان نزدیکی‌ها می‌خواندم و کم‌کم که سروکله‌ی اتوبوس‌های شرکت واحد پیدا می‌شد به خانه بازمی‌گشتم. بعضی وقت‌ها نزدیک خانه نان هم می‌خریدم که اگر والده ما را دید، خیال کند همین چند دقیقه پیش رفته‌ام برای خرید نان!

آن روزها جوان بودم و جوان از آن جهت جوان است که جوانی کند ... چه می‌گوییم؟! رها کنم ...

شب‌های بسیاری از آن شب‌ها گذشت و رسید به همین چند شب پیش. با عیال خانه‌ی مادرزن جان مهمان بودیم. از حدود نیمه‌شب احساس بی‌قراری می‌کردم. دلم تنگ شده بود. بی‌تاب شده بودم. هر چه تلاش کردم آبروداری کنم و شب نزنم به خیابان نشد. این که می‌گویم تلاش کردم، یعنی این که از ساعت ۱۲ نیمه‌شب تا ۳ صبح از این پهلو به آن پهلو شدم و غلط زدم و سر یخچال رفتم و تلویزیون نگاه کردم و در خانه راه رفتم و ... ولی نشد.

تشت رسوایی‌ام روزگاری است که از بام افتاده و عیال خیلی وقت است که می‌داند من و شب سر و سرّی با هم داریم. سخن به اطناب نگو! این شد که زدم به کوچه ...

چند کوچه رفته بودم که پلیس من را گرفت و بعد از چند سؤال و جواب رهایم کرد و من ساعتی را در آن شب، شب‌گردی کردم. آن شب، کدام شب بود؟ رها کنم ... حوصله‌ات سر رفته، بیا با هم شعر بخوانیم:

امشب فاطمه در بیت علی مهمان است
مکن ای صبح طلوع، مکن ای صبح طلوع